

« تغییر »

پانزده دسامبر ، روزی که قرار بود یکی از روزای خوب زندگیم باشه اما تبدیل شد به مهم ترین روز زندگی من و تمام بشریت. در مسابقات کن دو^۱ مقام اول رو بدست آورده بودم و پدروم یک شمشیر شینشیتو^۲ به مناسبت تولد شانزده سالگی و برنده شدنم تو مسابقه بهم داد. عادتش بود که جایزه هاش رو یکی کنه. شمشیر های شینشیتو مدرن تر از کاتانا هستن و وزن کمتر و دسته راحت تری دارن برای همین پدروم می گفت که فعلا همینا برام مناسبن. اون یه شمشیر با تیغه تماما سیاه و دسته قرمز بود اما یک نوار مشکی با دوردوزی قرمز روی دسته اش رو پوشانده بود.

بعد از مراسم و اهدای جوایز رفتیم دنبال برادر کوچکترم "بیلی"^۳. اون فقط ده سالش بود و اون روز یه تیشرت جلف کرمی با یه کاپشن قهوه ای تنش کرده بود. وقتی رسیدیم خونه تازه فهمیدیم مامان برنامه چیده بریم منطقه "الک میدو"^۴ و جشن بگیریم. توی راه همه داشتیم در مورد من و آیندم حرف میزدیم و متوجه ترافیک عجیب و نامعمول نشدیم تا اینکه واقعا عجیب به نظر اومد. ما توی شهر "بری گلن"^۵ زندگی می کردیم. شهری کوچک که بیشتر از ساکنینش ، تورسیت داشت. ترافیک تو شهر به وجود میومد اما اینکه طولانی باشه واقعا عجیب بود. اول جنگلبان ها اومدن بین ماشینا و اجازه نمی دادن کسی از ماشینش پیاده بشه ، ما هم زیاد اهمیت نمی دادیم تا اینکه سرباز های ارتش هم اومدن ! من که تو کل عمرم رو هم بیستا هلیکوپتر ندیده بودم ، شاهد عبور هفتا هلیکوپتر اونم تو کم تر از یک ساعت بودم. پدروم به آرومی از وانت پیاده شد و رفت پیش یکی از سربازا و ازش پرسید : «سلام جناب ، می شه مارو هم از دلیل این ترافیک عجیب و غریب مطلع کنید لطفا ؟ کم کم داره باعث نگرانی می شه !» افسر که حدودا سی ساله بود و یه سیبیل کم پشت داشت با حالتی مضطرب پاسخ داد : «مگه نگفته بودم که کسی از ماشینش پیاده نشه ! سریع سوار وانتت شو و درهارو قفل کن.» پدروم هم وقتی حال سرباز رو دید ، حرفی نزد و برگشت توی وانت. وقتی مادرم ازش پرسید که چه اتفاقی افتاده حرفی نزد و فقط سعی کرد که مارو آروم کنه.

حدود دوساعت بعد که ما خودمون رو با بیست سوالی و از این جور چیزا سرگرم کرده بودیم ، از پانصد متر جلو تر از ما صدای شلیک گلوله اومد. این اتفاق طبیعی بود چون اکثر شهروندان شکارچی بودن اما صدا از مرکز شهر می اومد و این وحشت رو به جون ما انداخت. بعد از چند صدای شلیک دیگه همه چیز از بدترین حالت قابل تصور هم بدتر جلوه کرد. مردم با وحشت از ماشین هاشون پیاده و به طرف ما می دویدند و عجیب تر اینکه افراد نظامی داشتن به مردمی که پشت سر اونا بودن شلیک می کردن. حتی بعضی از اونا مثل خودشون سرباز بودن ! من که این صحنه هارو فقط تو فیلما دیده بودم خشکم زده بود ، ولی وقتی از شوک در اومدم که دیدم مردم بعداز تیر خوردن و افتادن ، بلند می شن و به سمت بقیه حمله می کنن ! پدروم که از تعجب دهنش باز مونده بود یکهو به خودش اومد و مارو از ماشین پیاده کرد. برادرم داشت گریه می کرد و مادرم مشغول آروم کردنش بود. دوان دوان خودمونو به خیابون کلارک رسوندم و دیدیم که اونجاهم ترافیک سنگینی هست و خیابون با یک اوتوبوس زرهی ارتشی بسته شده. سریع به سمتش رفتیم و سوار شدیم. پدروم چند بار به درختا و ماشینا کوبید تا تونست تغییر زاویه بده. خوشبختانه ماشین به انحازه ای قوی بود که بتونه از ترافیک عبور کنه. وقتی به تقاطع کلارک و داوسون – که تمام خیابون های منتهی به اونجا مسدود بود – رسیدیم ...

۱. به معنای طریقت یا راه شمشیر که یک هنر رزمی مدرن ژاپنی است و در آن از چوب خیزران به عنوان شمشیر و گونه ای زره به نام بوگو استفاده می شود

۲. به معنای خیلی خیلی جدید. شمشیر هایی از خانواده دایتو که شباهت زیادی به کاتانا های معروف دارند ولی مقداری سبک تر و کوتاه تر از آنها هستند

۳. Billy

۴. "Elk Meadow Picnic Arena" منطقه ای در جنگل ردوود ایالت کالیفرنیا

۵. "Berry Glenn" شهر کوچکی در شمال مرکزی ایالت کالیفرنیا